

نمایشنامه «سه پرده»

سه پرده :

عوضی

تنگ جادو

اول بازی

نویسنده : عباس شادروان

بخش نخست : عوضی

آدم ها :

مرد یک و مرد دو

صحنه : اتاقی دانگال با آشپزخانه ای کوچک و بی در و دیوار و دری نزدیک آن که راه به دستشوئی دارد. تختخوابی یک نفره در گوشه ای که کنارش میز عسلی کوچکی قرار گرفته است و روی آن چراغ مطالعه ای رنگ و روی پریده با چند جلد کتاب نیمه خوانده شده و چند دفتر و ورق کاغذ و خودکار در هم شده اند. در ورودی از رویرو دیده می شود.

آغاز : شب است صدای بارانی تند و یکنواخت شنیده می شود مرد یک روی تخت با پاهای جمع شده در شکم زیر پتو خوابیده است. زمانی می گذرد کسی آرام به در تقه می زند. سکوت. دوباره تقه زده می شود. سکوت. صدای زنگ در فضا طنین می اندازد. مرد یک هول و پریشان به یک ضرب پتو را پس می زند و از جا می جهد.

مرد یک : خدای من ! باورم نمی کنم . کیه ؟

مرد دو : (از پشت در آرام) بازکن، منم .

مرد یک: خودشه .

(مرد یک ضمن روشن کردن چراغ مطالعه و برخاستن و پوشیدن پیراهن و بالا کشیدن پیژامه ، نزدیک در می آید و از چشمی به بیرون نگاه می اندازد. آرام در را باز می کند . مرد دو با چمدانی در دست و خیس از باران در حالی که روزنامه ای خیس در دست دیگر دارد، وارد می شود).

مرد دو : سلام ، ببخش ، ببخش بد موقع است.

مرد یک : (مبهوت و شیدایی) چی می گی؟ میدونی چند وقته منتظرتم ؟

(مرد دو وارد می شود و مرد یک در را می بندد) بین ، بین باز سر تا پا خیس شده ... (براندازش می کند)
دلم برات تنگ شده بود. بذار خوب تماشات کنم. (کلید برق را می زند اتاق با لامپی آویزان از سقف روشن
می شود) ها؟ تو؟

مرد دو : (با شک به مرد یک اتاق را نگاه می کند) ... ببخشین ! اجازه بدین! (در را باز می کند و سرک
می کشد و دوباره به داخل می آید) درسته .

مرد یک : پس چی خیال کردی، تو هم فکر میکنی عوض اومدی؟ تو هم میخوای تنهام بذاری؟ همه ی
شبای بارونی منتظر بودم که یکی سرزده از راه برسه. همینطور خیس و لیچ ... بذاربرات حوله بیارم سرت رو
خشک کنی. (به دستشوئی می رود صدای افتادن لیوان پلاستیکی به گوش می رسد. با حوله مندرسی بیرون
می آید.) لیوان مسواک و خمیردندون بود . بگیر.

مرد دو : (هاج و واج) روی زنگ نوشته شده هفت ... مگه اینجا شماره هفت نیس؟

مردیک : درسته ... حرف زیاده . اگه بدونی چقدر دلم برای یه گپ وگفت حسابی لک زده!

میدونی حرف نزدن واسه یه هنرپیشه یعنی چی؟ حرفام جمع شدن، قلمبه شدن تو گلوم
. بیا، بیا تا چایی رو رو به راه می کنم یه جایی واسه خودت پیدا کن و بنشین (به آشپزخانه می رود و مرد
دو همچنان حیران مانده سرش را خشک می کند) برو رو تخت بنشین . بهترین جای این اتاق همون جاس.
(کتری آب را روی اجاق می گذارد) با چای که موافقی ، نه ؟ زود عمل می آد.
مرد دو : متشکرم ، ولی ...

مردیک : (تختخواب را مرتب می کند و سپس دست او را می گیرد و به سوی تخت می کشد) بیا ، بیا بشین
و قول بده تودیکه تنهام نذاری. (سکوت)خب بذار یه خورده به خودم برسم. (به دستشوئی می رود از داخل
آن جا) غافلگیرم کردی با این که مثل روز برام روشن بود امشب یکی میآید؛ از دیروز هوا گرفته بود. از
غروب امروزم بارون شروع شد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. ولی خب باز غافلگیر شدم. (صدای
سیفون توالت به گوش می رسد سپس او شلوار پوشیده و آراسته بیرون می آید) خیلی وقته بوگیر توالت
تموم شده یه کم بو میده.

مرد دو : اینجا آپارتمان شماره هفته ؟

مرد یک : آره...شماره هفت همکف (مکث) چرا اینطور نگاه م میکنی؟ مثل این که به جا نمیاری!آره، دیگه
هیچکس منو به جا نمیاره. حتی اون که اون همه سال سرش روی شونه و بالش بود... (خنده ای تلخ) به نظر
غریبه می آم. اما تو همون آشنای همیشگی منی. خب همه ی بد مستی هات رو می بخشم.

مرد دو : اشتباه گرفتین.

مرد یک : آره ، هر بار هرکی با هر قیافه ای میاد همینو میگه تا منو به اشتباه بندازه. ولی من شبا
اونقدر فکر کردم که دیگه هیچکس برام غریبه نیست. فقط بعضی وقتا شکل و شمایل هارو قاطی می کنم.

خوب نمیتوانم صورتاً رو مجسم کنم. می فهمی که؟ فقط قد و بالاها رو می بینم و این چمدون رو. صورتاً همیشه تو تاریکین، تا یه شب با یه چمدون از تاریکی بیرون بیان و منو غافلگیر کنن. مثل همین حالا... تو هم اینقدر بی زبون نباش. اگه جلوم رو ول کنی یه ریز حرف می زنم، تو هم یه چیزی بگو از اون طرفاً بگو...

مرد دو: اون طرفاً؟

مردیک: مگه از اونور آبا نمی آیی؟

مرد دو: درسته تازه رسیدم. کسی به شما خبر رسونده؟

مردیک: بُه! گوش نمیکنی هان؟ (مکث) آب جوش اومد (به طرف آشپزخانه می رود) گفتم زودآماده میشه...

مرد دو: (دست در جیبش می کند و پاکت نامه ای را بیرون می آورد و می خواند. بالافاصله بر می خیزد) آخ. بخ. ببخشین. واقعاً شرمنده ام. من تو یه سانحه کند ذهن شدم! در هر حال ببخشین؛ من باید به آپارتمان هفتم طبقه سوم می رفتم. این وقت شب واقعاً مزاحم شدم. عوضی اومدم...

مردیک: (دستپاچه از آشپزخانه بیرون می آید و جلوی او را می گیرد) عوضی کدومه؟ چرا هرکی میآد باید عوضی اومده باشه؟ درسته!

مرد دو: نه آقا ببین، روی پاکت آدرس رو دقیق نوشته، ولی من حافظه زیاد خوبی ندارم دیگه. حقیقتش اگه کمک های فدک نبود، به کلی بی خاطره میشدم...

مرد یک: فدک؟

مرد دو: آره همسر. اون شده بایگانی خاطره و حافظه ی من (به نرمی می خندد). اونقدر که معمولاً شماره تلفن ها و پلاک ها و طبقه ها رو اون یادم می اندازه.

مرد یک: فدک؟

مرد دو: آره زنم؛ اصلاً من با عدد مشکل همیشگی دارم. حالا هم فراموش کرده بودم باید برم طبقه سوم، چشمم فقط دنبال شماره هفت بود تا پله رو اومدم بالا زنگ هفت رو دیدم... این چطور همکفیه؟

مردیک: همکفه... این سه چار پله رو حساب نکن همکفه، درسته؟

مرد دو: یعنی چه؟ من خودم مهندسی هم خوندم. زنگ هفت با آپارتمان همکف فرق داره. برقکار ساختمون ناشی بوده... عجیبه!

مردیک: آره همه چیز عجیبه. به خصوص اینکه بعد از هر انتظار طولانی یکی بیاد و بگه عوضی اومدم (روی چمدون می نشیند) بیا دوست من بیا نذار تصور کنم تو هم عوضی هستی.

مرد دو: ولی آقا من باید می رفتم طبقه سوم هفتمین آپارتمان.

مرد یک: اونجا هیچ کس منتظرت نیس. اینقدرم یکی به دو نکن.

مرد دو: یعنی چی؟ من از کند ذهنیم گفتم، ولی نگفتم بی شعورم. من عوضی اومدم، چرا حالتون نیست؟
مرد یک: هیس! صدات رو بیار پائین؛ بعضی از همسایه ها خیلی عوضین، دایم دنبال بهونه می گردن
که مثل گربه خودشون رو بمالن به آدم، نه اینکه خیال کنی از روی حسن نیت، نه اونا مثل موش میمونن. می
خوان سر از همه جا در آرن، فضولن، فضول. ممکنه همین حالا بیان و تق تق به در بزنند که "آقای مهندس
بالاخره مهمون دار شدین؟" بی شعورا، چند بار بگم من مهندس نیستم. ولی مگه گوش میدن... بشین تا برات
بگم اوضاع این ساختمان از چه قراره، بشین. یه خاله زنک توی طبقه آخر زندگی می کنه که جیک و پوک
همه رو می دونه، الا من. وقتی گاهی توی راه یا توی میوه فروشی می بینمش ول کن نیس، مثل یه قارقارک
شروع می کنه به قارقار. یه بند حرف می زنه، سیر تا پیاز همسایه ها رو میدونه. همه رو می کنه و آخر
سر می گه.. بذار تاببینی..." آقای مهندس شأن شما بالاتر از ایناس. اگه چیزی خواستین، کاری داشتین رو در
واسی نکنین تو رو خدا، من جای مادر شما... البت من اونقدرام سن و سال دار نیستم مهندس جون... اگه از
دس خودم کاری ساخته بود روی چشم، اگر نه بی بی خاتون میاد کارارو رو به راه میکنه. شمام صنار سه شی
بذارین کف دستش... ولی ترروبه خدا همسایه ها نفهمن، حرف در میارن والله... حیف از جوونی مثل شما
که تنها باشه" (با خنده به آشپزخانه می رود). میوه می خوری؟

مرد دو: شما خیلی مهمون نوازین. درس همونطور که از ما جماعت انتظار میره. ادب حکم می کنه حالا که
این وقت شب مزاحمتون شدم به حرفاتون گوش بدم. منم دلم میخواد با هموطنم حرف بزنم. خیلی دلم
میخواد از اون سانحه و فداکاری های فدک بگم. آخه میدونین زندگی تو غربت یواش یواش عاطفه هارو
کمرنگ میکنه؛ همینه که وقتی با آدمی مثل اون مواجه شدم، انگار دنیارو بهم دادن ...

مرد یک: ولی دنیارو از کس دیگه ای گرفتی!

مرد دو: منظورتون رو نفهمیدم. اما باید یه سر برم بالامی فهمین که میتونیم این حرفارو بذاریم برای
وقتی که بیشتر با هم آشنا شدیم.

مرد یک: آشنا شدیم؟ (ظرف میوه را می آورد) آره. درسته. همه منو فراموش کردن... باید دوباره باهام آشنا
بشن. ولی باور نمیکنی اگه بگم من حتی زیر و بم صدات رو هم به خاطر داشتم. فقط چهره ات برام گنگ
شده بود. یعنی همیشه چهره ها گنگن! بذار کمی برات فضل فروشی کنم بلکه نرم بشی و پیشم بمونی علم
روان شناسی میگه هیچ خواب و خیالی بی ریشه نیس؛ همه ی واکنش های روانی ماپی در اعماق روح متأثر
از زندگی روزمره داره... (کتاب های روی میز را جا به جا می کند تا برای ظرف میوه جایی فراهم شود).

مرد دو: آقای محترم نمی دونین از این که با آدم چیز خونده و با شعوری مثل شما آشنا شدم چقدر خوشحالم.
به خصوص این که شما اهل تعمق هم هستین ولی ...

مرد یک: آره. این روزا کتابای فلسفی و روان شناسی خورا کمه ... واسه این که میخوام بدونم چطور
آدم عارف مسلک می شن.

مرد دو: بله میبینم... (اشاره به کتابهای روی میز) منم به مقوله ی روان شناسی علاقه مند. آخه میدونین، بعد از اون واقعه همه ی خاطراتم محو شد، فقط یه اسم تو ذهنم مونده بود که همون باعث نجاتم شد. بعد از لابه لای همین مطالعه ها متوجه شدم انسان با خاطراتش معنا پیدا میکنه ...

مرد یک: حالا با غارتگر خاطره ها چکار باید کرد؟

مرد دو: خیلی میشه حرف زد. ولی اول باید روشن کنیم که من عوضی اومدم یا نه.

مردیک: خیر! اینقدرم "اما" و "ولی" نیار. درس اومدی.

مرد دو: یعنی چی؟ آقا من می خوام خیلی محترمانه همونطور که اومدم برگردم. خیال رنجوندن شما رو هم ندارم...

مردیک: اشتباه می کنی.

مرد دو: شما دارین به من تلقین می کنین که درس اومدم؟ در حالی که وقتی در می زدم میدونستم انتظار رو به رو شدن با کی رو دارم.

مرد یک: درس مثل من. وقتی اولین تقه رو شنیدم، باور نمی کردم. فکر کردم دچار وهم شدم. آخه میدونی این شباهتی از خواب می پرم و دچار اوهام می شم. به نظرم میرسه پدر و مادرم اومدن کنارم نشستن... اصلاً ازشون نمی ترسم. ولی نمیتونم لمس شون کنم، نمیتونم چیزی بهشون بگم. فقط اونا کنارم میشینن و گریه می کنن، مادرم از این که تنهام، بی تاب می کنه، ولی من نمیتونم براشون توضیح بدم. تالاب باز می کنم همه چیز محو میشه. نمیتونم چقدر وضع منو درک می کنی، صدای در رو که شنیدم، گفتم بازم گرفتار وهم شدم. اما زنگ در که به صدا در اومد، دیگه معطل نکردم. دیگه میدونستم در رو روی کی باز می کنم. ولی انتظار نداشتم یکی از اونا تو باشی. شاید به همین دلیل شیوه ی در زدن عوض شد. آخه این اولین باری بود که زنگ به صدا در اومد.

مرد دو: خیلی متأسفم که زنگ زدم ...

مردیک: (در حال خودش) همیشه تقه می زنن، ولی همین که در رو باز می کنم، می بینم یه آدم بی چهره پشت دره که می گه "بخشین، عوضی اومدم!" می شنوی چی می گم؟ دیگه تصمیم گرفته بودم در رو باز نکنم ولی این بار نوع در زدن عوض شده بود.

مرد دو: ولی قصدم مزاحمت نبود...

مرد یک: شاید تو هم دچار توهم شدی؟! میدونم توهم اونور آبا هم وجود داره ... خودت خوب میدونی که منم بعد از کار گل چند سال سگی رو اونورا گذروندم؛ تو اونجا ترکمون زدی به زندگی من...

مرد دو: من اصلاً "شما رو به جا نمیارم آقا!

مرد یک: پس فدک کدوم بخش از خاطرات رو بیدار کرده؟

مرد دو: ازتون خواهش میکنم مؤدب باشید.

مرد یک : باشه فعلاً" با اون کاری ندارم؛ اون سال ها متوجه شدم یه جور خوابی رو همه می بینن، مثلاً می دیدن از اونجا به ولایت میان، می خوان برگردن نمیشه، نمیتونن، مشکل براشون پیش میاد. پاسپورتشون گم می شه یا گشتی ها دنبالشون میکنن. دیربه هواپیما میرسن. پاشون به چیزی گیر میکنه وسکندری می خورن...

مرد دو : درسته، حرفای شما درسته..

مرد یک: حتماً تو هم توهمات خودت رو داری . هیچ زندگی ای بدون توهم نیس. حتی زندگی از ما بهترون.

مرد دو : این حرفا قشنگه !

مرد یک : قشنگه ؟

مرد دو : بله. بذارین برای بعد، فعلاً از شما اجازه می خوام تا بذارین برم پی کار خودم .

مرد یک : کجا؟

مرد دو : طبقه سوم ، آپارتمان هفتم .

مردیک : هیچ کس اون جا انتظار تو رو نمی کشه... (سکوت . مرد دو با نارضایتی تسلیم می شود)

(مرد دو نعره ای بلند می کشد و بر زمین می افتد. تمام نورها و صداها یکباره قطع می شود.

با آمدن نور ، مرد دو روی تختخواب نشسته است و مرد یک با میوه ای در دست به سوی او می

رود .)

مردیک : میوه بخور ... (مکث) گفתי یه اسم باعث نجات شد!؟

مرد دو : آره ، خیلی پیش از اینا عاشق یه بازیگر زن بودم به اسم فدک ...

مرد یک : خب بعد ؟

مرد دو : این زن یه شوهر عصبی و عاصی داشت ...

مرد یک : منم همین جورم .

مرد دو : مثل خیلی ها که وقتی پاشون به خارج از کشور باز میشه ،فرصت عقده گشایی پیدا میکنن

و کارشون به جدایی میکشه ، اونام سر آخر از هم جدا شدن

مرد یک : شاید یه جَلنبوری تو زندگیشون موش میدوند ؟

مرد دو : من چیز زیادی نمیدونم؛ فقط وقتی به کمک اومد که من درب و داغون ، بی کس و تنها

گوشه ی بیمارستان افتاده بودم... گفت من فدکم، چشاتو باز کن... یهو احساس کردم یه فرشته ی نجات

اومده؛ یه کسی که میدونه این اسم منو نجات میده... هیچ وقت ازش نپرسیدم اسم واقعیش چیه...

مرد یک : (با چشمانی پوشیده در پرده ی اشک) کی رسیدی؟

مرد دو : یک ساعت میشه .

مرد یک : از کجا ؟

مرد دو : منظورتون به اینجاست یا از اونجا ؟

مرد یک: هم این هم اون .

مرد دو : از اونور آبا می آم. ولی یه ساعت پیش به در این خونه رسیدم.

مرد یک : یعنی از اون وقت همینطور وایسادی زیر بارون؟

مرد دو : نمیدونستم چیکار کنم. زیر طاقی کتابفروشی سر کوچه پناه گرفتم. آخه بارون تنده خیلی این پا و اون پا کردم. همه چیزاز سرم پریده...فقط این نامه دوباره منو به این جا متصل کرده... نمیدونستم زنگ بزنم یا نه. آخه میدونین که مریضه.

مرد یک : کی ؟ هان بالایی! آره مریض بود. گفتم که من زیاد تو موش و گربه بازی اینا نیستم. همینجوری اتفاقی متوجه شدم. خاله باجی توی بقالی موقع خرید ماست وسط درد دلش و وراجی در باره کم سو شدن چشاش و پادردش، ظرف چند دقیقه از حال همه با خبرم کرد، همونجا متوجه شدم توی طبقه سوم مریض داریم...

مرد دو : اون برادرمه.

مرد یک : می فهمم، همه ما خودمون رو برادر هم میدونیم!

مرد دو : سر در نمی آرم، (خیز بر می دارد) همین حالا باید برم بالا.

مرد یک : آروم باش دوست من. اطمینان میدم که عوضی نیومدی و اون که منتظرته منم! اون بالا کسی نیس! (سکوت. مرد دو درمانده روی زمین می نشیند و مرد یک به آشپزخانه می رود و چای می آورد)

مرد یک : چطور در ساختمون رو نزدی ؟ آخه عدد هفت روی زنگ اونجام نوشته شده (می خندد)

مرد دو : نمیدونم چرا یهو سردم شد...سردمه ...

مرد یک : چای بخور،گرم می شی (سکوت) بازرودروایی ؟ تو که اونورا زندگی می کنی دیگه چرا؟

مرد دو : ما اونورم همینطور زندگی می کنیم که این جا. همین خلق و خوی ماس که اجازه نمیده بلند شوم و بزنم توی سر شما .

مرد یک : همین بده . اونجایی ولی اینجا، اینجا اما اونجایی. به عبارتی اصلاً نیستی، آخه خاصیت پا در هوا بودن همینه. اگه آدم اینجا، می تمرگه و ماست خودش رو می خوره ، اگر نمیتونه پس میزنه به چاک و اونجایی میشه یعنی باید سعی کرد که بشه، همیشه مدت زیادی رو وسط دو تا صندلی نشست. باید انتخاب کرد یا این یا اون؟

مرد دو : شما کدوم رو انتخاب کردین؟ شما که مدتی اونورا زندگی کردین، حالا چرا منتظر کسی از اونورا هستین؟

مرد یک: من دیگه انتخاب نمی کنم. انتخاب میشم. توی این همه وقت انتخاب شدم برای فکر کردن به کسی که از اونور آب میاد و پیشم میمونه؛ اصلاً "فکر نمیکردم تو از خیالم میبری بیرون. به کسی فکر میکردم که حرف منو می فهمه، کسی که مثل من اونورا رو دیده و تحمل نکرده، ضمناً از اینورم روی خوشی ندیده؛ کسی که بفهمه انتخاب کردن و پی اش دوییدن و با سر زمین خوردن چقدر سخته! کسی مثل خودم که بیاد نگاهم کنه تا از نی نی های زرد چشم بخونه که چه مرگمه! دیگه کاری به هیچ کس نداشته باشیم. بشینیم فلسفه، روانشناسی یا تاریخ بخوونیم. بریم توی لاک خودمون تا سر از عرفان در بیاریم، گاهی هم موسیقی گوش کنیم... دیگه شبها تنها نباشیم. دیگه حضورش باعث بشه روح پدر و مادرم دس از سرم بردارن. دیگه به حرف کسی گوش ندیم. حتی به حرفای خاله باجی. برای خودمون بخوونیم و بشنویم و ببینیم. برای خودمون توی این چار دیواری بازی کنیم. "چار دیواری، اختیاری، تو مختاری... چار دیواری، اختیاری، تو مختاری" ... آخه تو بگو تنهایی اینا شدنی؟ پس باید یکی بیاد، اونم از اونور آب، آب به آب شده، دنیا دیده، درد چشیده (سکوت).

مرد دو: دارم فکر میکنم این حرفا منو یاد چی میندازه. شاید یه زمانی با کسی تو یه چار دیواری خودمون رو سرگرم چیزی کرده بودیم!

مرد یک: بعد بعد چی شد؟ بعد از این که گرفتار تعارف و رو دروایی با خودت شدی؟

مرد دو: هیچی با خودم گفتم یه تک زنگ کوچولو می زنم. اومدم جلوی در دیدم در بسته نیس... عجیبه ها که توی این اوضاع و احوال در ورودی باز باشه، نه؟

مرد یک: نه، نباید باز باشه. شاید کسی کلید اف اف رو زده که لای در باز مونده، اینجا همه چیز عجیبه حتی حضور من و تو! (سکوت)

مرد دو: خب خیلی حرف زدیم. حالا اجازه بدین برم خبری از برادرم بگیرم دوباره بر می گردم. من از شما خوشم اومده آقای...؟

مرد یک: مهم نیس که وانمود کنی حتی اسمم رو هم فراموش کردی. مهم اینه که من به تو حالی کنم درست اومدی و تو همون همکار پست فطرت منی و غیر از من هیچ کس منتظرت نیس... اصلاً مطمئنی که واقعیت داری و با خواست من لب نمی جنبونی؟

مرد دو: کم کم دارین منو می ترسونین.

مرد یک: ترس! آدم دقلی مثل تو، که زیرآب زندگی زناشوئی دیگران رو اونطور میزنه بایدم بترسه.

مرد دو: رفتار و گفتار توهین آمیز شما ترسم رو بیشتر میکنه...

مرد یک: ترس همزاد آدمه، آدم با ترس از مادر متولد می شه، ... مگه نه اینکه به محض ورود به

دنیا از ترس داد می زنیم، گریه می کنیم؟

مرد دو: ببین آقای محترم، این حرفای قشنگ قشنگ، اگر به دور از تهمت و اهانت باشه، میتونن موضوع گپ و گفت خوبی باشن. من اونجا کارم سخت و خشکه. پس میتونیم بعداً با اینجور حرفا به زندگی تنوع بدیم.

مرد یک: داری رودست می زنی آره؟

مرد دو: رودست؟ یعنی چی؟

مرد یک: میخوای مجابم کنی که تو واقعی هستی، آره؟

مرد دو: اینطوری به من نگاه نکنین. دیگه بیشتر از این نمیتونم شما رو تحمل کنم. نه تحمل نمی کنم.

مرد یک: اگر نکنی چیکار می کنی؟

مرد دو: یعنی چی؟ اینجوری میذارم میرم.

مردیک: اگه منم اینجوری اجازه ندم چی؟

مرد دو: سعی کردم احترامتون رو نگه دارم، چون نصف شبی مزاحمتون شدم. ولی شما

نمیتوونین جلوم رو بگیرین.

مردیک: کی میگه؟

مرد دو: کی میگه؟ معلومه، من! من عوضی درخونه شما رو زدم و از این بابت معذرت می خوام.

مردیک: از کجا معلوم؟ از کجا بدونم تو اونی نیستی که من میگم؟

مرد دو: این دیگه دیوانگیه آقا! من دارم از بیرون میآم، دیدین که موهام خیسه، چون بیرون بارون میآد، شما

به من حوله دادین، من مطالب این روزنامه رو توی هواپیما خوندم. هواشناسی ناپایداری هوا و کاهش دما

رو پیش بینی کرده ... اونم چمدون منه که شما روش نشستین.

مرد یک: (بلند می شود) دلخور نشو. ما باید از هر وسیله ای استفاده کامل بکنیم. درست مثل اونور

آبا. خب این از حالابه بعد میتونه هم چمدون باشه هم صندلی.

مرد دو: توی اون سوغاتی های کس و کارمه من تحمل نمی کنم... من باید برم.

مرد یک: کجا؟

مرد دو: برای هزارمین بار، پیش برادر مریضم.

مرد یک: حالا گیریم که برادرتو بوده، پس برادر من هم بوده، چون من و تو یکی هستیم. به هر حال

آپارتمان هفتم طبقه سوم خالیه ...

مرد دو: خالیه؟

مرد یک: بله، یک ماهی میشه. به گفته مفتش ساختمانون بیماری روده کار شو ساخت. زن و بچه شم کوچ

کردن به خونه پدر بزرگ بچه ها، خیلی هم عجله داشتن، چون اجاره خونه شون چند ماه عقب افتاده بود...

مرد دو: خدای من باور نمی کنم (مکث) تو دارین دروغ می گین.

مرد یک : واسه چی ؟

مرد دو : میخواین منو نگهدارین...

مرد یک : تو درس اومدی و گرنه پیش از مرگ اون می رسیدی.

مرد دو : زودتر از این نمیتوونستم (گریه می کند)

مرد یک : چرا نتوونستی ؟

مرد دو : شش ماه پیش برای من نامه نوشته بود... گفته بود : " مریضم یه کاری بکن، بیا . " به کمک فدک

متوجه شدم برادری تو اینجا دارم که محتاج کمک منه...چطوری میتوونستم کاری بکنم؟

شما که اونجا بودین، میدونین که وضع چطوره، اوضاع اونطور نیس که بشه زیاد بریز و بپاش کرد. تازه کار

اونجا نظم و قاعده داره، همیشه ول کنیم و بیاییم ، باید میذاشتم تعطیلات پشت هم می افتاد. چار روزه اومدم

که اونو ببینم.

مرد یک : قشنگه ... حرفات رنگ و بوی قشنگی داره .

مرد دو: دیوانه اید اقا! حرفای من مٹ مزه زهرمار میمونه .

مرد یک : حرفای من هم برام همین مزه رو داره، ولی برای تو که خیال من هستی،قشنگه، حالا بگیرجامون

عوض شده باشه. پس حرفای تو هم برای من که خیال تو هستم قشنگه .

مرد دو : بسه دیگه ، دارین دیوانه ام می کنین.

مرد یک : دیوانه شدین آقا؟! (سکوت برای او آب می آورد) آب بخور.

مرد دو : ممنونم.(نیمی از آب را می نوشد و نیمه دیگر را مرد یک سر می کشد.)

مرد یک : پیشنهاد ! (مکث) پیشنهادی دارم .

مرد دو : احساس میکنم دیگه با شما غریبه نیستم...تا فردا میتوونم اینجا باشم؟

مرد یک : با پیشنهاد من میتوونیم همیشه با هم باشیم.

مرد دو : چه پیشنهادی ؟

مرد یک : با هم خیال بافی کنیم.

مرد دو : خیال بافی ؟

مرد یک : جایی خوندیم که فانوس خیال هم مردم رو سرگرم کرده و هم بانی زمینه اختراع و اکتشاف

چیزهایی مثل سینما شده .

مرد دو : شما خیلی از این شاخ به اون شاخ می پرین... حال منم اصلاً خوب نیس.

مرد یک : ما باید بتوونیم هم خودمون رو از شر کابوس و وهم خلاص کنیم و هم سرگرم بشیم. شایدم

توونستیم چیزی را اختراع یا کشف کنیم ...

مرد دو : شما هی سرهم می کنین. ملاحظه ندارین ... اگه اجازه بدین تا فردا میمونم.

مرد یک : بعد چی ؟

مرد دو : میرم ... میرم شاید توونستم آدرسی از پدربزرگ بچه ها پیدا کنم.

مرد یک : بعد چی ؟

مرد دو : بر می گردم.

مرد یک : کجا؟

مرد دو : به همون جایی که بودم.

مرد یک : تو تو خیال من بودی.

مرد دو : دست بردارین دیگه .

مرد یک : تو دس بردار نیستی ، تو منو بی سر وسامون کردی. چرا باید همیشه یکی عوضی اومده باشه؟ ولی

اینبار تو گیر افتادی؛ تو با پای خودت اومدی و منم نمیذارم بری...باید بمونی تا خفه بشی ...

مرد دو : شما خیلی مسخره این . اون موقع که می خواستم برم، به زور نگهم داشتن. حالا که میخوام بمونم، دارین سر به سرم میذارین، اینجا همه چیز اعصاب خورد کنه.

مرد یک : دیگه بد مستی تموم !

مرد دو : ملاحظه دیگه بی ملاحظه ! (چمدانش را برمی دارد ، مرد یک را پس می زند و با غضب خارج می شود و در را به شدت به هم می زند).

مرد یک : بمون ، بمون (در را باز می کند و سرش را بیرون می برد) بمو... آخ (سرش را به داخل می کشد و در را می بندد) آخ ، همسایه ها ! همسایه ها ! (از پا افتاده) پدر ... مادر ... گریه نکنین، اون میاد.... اون فقط دلخوره که چرا به درد سر انداختمش. خودش گفته بود که دیگه هیچ وقت ، تحت هیچ شرایطی منو به جا نیاره... اون خودشو ناشناس نشون میده، چون خجالت میکشه از این که همسر رو پابند خودش کرد و اونور آب نگهداشت ... شما گریه نکنین ... من دیگه تنها نیممونم ... یه نفر میاد ... که همیشه پیشم بمونه اون دیگه میفهمه من چی می گم... اون منو می فهمه ... من دیگه تنها نیممونم، شما بی خود ، خودتون رو عذاب ندین، ناراحت نباشین ، راحت بخوابین ... من من ...

(سکوت، صدای باران، زنگ در به صدا در می آید، سکوت ، بار دیگر زنگ در، سکوت ، باران شدت

می گیرد ، زنگ در)

مرد یک : بازم خیال(زنگ پی در پی ، سکوت مرد با خودش می جنگد) دس از سرم بردار... بذار راحت باشم.

(در حالی که چراغ را خاموش می کند، روی تختخواب می افتد و پتو را به دور خود می پیچد. آرام نور صحنه در حالی رو به خاموشی می رود که زنگ در مدام و پیوسته شده است) .

بخش دوم: تنگ جادو

آدم ها: مرد یک - مرد دو

صحنه تبدیل شده است به اتاقی کوچک با دیوارهای منقوش به خطوطی منظم که با ذغال رسم شده است: نه خط عمودی و یک خط اریب روی آنها: تکرار ۵۹۹۹ خط، سلولی از اتاق ساخته است. پنجره ای کوچک روی دیوار شمالی، تختخواب یکنفره صحرایی کنار دیوار سمت راست. در آشپزخانه پایین تر همین دیوار. در توالت و دستشویی سمت چپ. راهرو ورود به اتاق در همین سمت است. تنگ جادو تنها شیئی اضافی این اتاق، در وسط، کف زمین، زیر لامپی قرار دارد که با رشته ای سیم از سقف آویخته است.

از پنجره نمایان است که خورشید رو به غروب می رود. مرد یک روی تختخواب پاهایش را در شکم جمع کرده و خوابیده است. مرد دو وارد می شود، کلید برق را می زند. نور زرد، زردی نور خورشید را زائل می کند. مرد پاچه های شلوارش تا زانو به بالا تاخورده و پاهایش آغشته به گل است. مرد یک درجا می غلتد، مرد دو به دستشویی می رود، صدای شستشو می آید. سپس با پاچه های پایین داده شده، در حال خشک کردن سروصورت بیرون می آید.

مرد دو: بیداری؟

مرد یک: اهم.

مرد دو: پاشو، بسه دیگه...

(مرد دو به آشپزخانه می رود. صدای ریختن چای در لیوان و به هم زدن شکر در چای به گوش می رسد. مرد یک برمی خیزد و در جا می نشیند. چشمانش هنوز بسته است. مرد دو با لیوانی لعاب ریخته پر از چای و تکه ای نان بربری بیرون می آید. به انتهای خطوط نگاه می کند.)

مرد دو: خط امروز رو کشیدی؟

مرد یک: (یک چشمش را باز می کند و پس گردنش را می خاراند.) هوم؟... نه هنوز.

(مرد یک بلند می شود و به دستشویی می رود. مرد دو با ذغال، خطی اریب بر نه خط آخر می کشد. صدای سیفون و آب دستشویی می آید. مرد دو همان طور که سرگرم خوردن نان و نوشیدن چای است، به تنگ جادو نزدیک می شود و دورش می گردد. مرد یک در حال خشک کردن سرو صورتش بیرون می آید.)

مرد یک: چطوری؟

مرد دو: خسته.

مرد یک: خط رو کشیدی؟

مرد دو: آره.

مرد یک: چند تا شده؟

مرد دو: نشمردم. خواب چی دیدی؟

مرد یک: بازم صحنه ... این بار تنها بازی می کردم ؛ انگار مضرات دخانیات بود.

مرد دو: خوش به حالت . من دلم برای خوابشم لک زده .

مرد یک : کسی که اونقدر بیرحمه ، بهتره اصلاً خوابشم نبینه .

مرد دو : دلمو نسوزون؛ منو به آتیش خودت سوزوندی، بسه دیگه .

مرد یک: ولش کن بابا... چقدر وقت داریم؟

مرد دو: اندازه ای که این خط ها رو بشماریم. (شروع به شمارش می کند) تا اون جا که پنج هزارتا..اینم

پنجاه تا، یعنی پونصد تا میشه پنج هزار و پونصد تا، اینم چهارتا، یعنی چهارصد، اینم نود، میشه پنج هزار و

نهدونود.... اینجام ده تا شش هزارتا تموم.

مرد یک: شش هزارتا؟

مرد دو: آره شش هزار روز تموم.

مرد یک: معرکه ست...

مرد دو: چیش معرکه ست؟

مرد یک: اینکه به این عدد روند رسیدیم.

مرد دو: ول کن تو هم حوصله داری. به جای این حرف ها خودت رو آماده کار کن.

مرد یک: بزن زیر کار بابا...امشب کار گل بی کار گل.

مرد دو: یعنی چی؟

مرد یک: یعنی اینکه برو تو نخ یه جشن درست حسابی.

مرد دو: باز طوری حرف می زنی که ازش سر در نیارم.

مرد یک: بابا به افتخارششمین هزاره روزهم که شده، بایدامشب روجشن بگیریم.(روی تختخواب

مینشیند.)

مرد دو: پاشو جمعش کن بابا... هر بار نابغه میشی و فکری به سرت میزنه ، دودش تو چشم ما میره .

مرد یک: یعنی چی؟ نمیشه یه امشب واسه دل خودمون خوش باشیم؟

مرد دو: همینطوریشم که چارشیفته کار می کنیم، هنوز از وعده و وعیدا هیچ خبری نیست، چه برسه که بفهمن

یه شیفتم لگد نکردی.

مرد یک: بفهمن ؟ خیالاتی شدی. یعنی اینطوری کردنمون. کدوم کشک، کدوم دوغ.

مرد دو: هیچ معلومه از کدوم دنده پاشدی؟

مرد یک: از دنده بکش بیرون، من از کارگل خسته شدم.

مرد دو: نه بابا!

(مکث. مرد یک بلند می شود و به آشپزخانه می رود. ضمن ریختن چای، صدایش می آید.)

مرد یک: راست می گم جون تو... دیگه رمق برام نمونده.

(سکوت. مرد دو لیوان را گوشه ای پرتاب می کند. در برابر تنگ جادو زانو می زند و آن را می بوسد. سپس

روی تختخواب دراز می کشد. مرد یک با لیوانی مشابه، پر از چای وارد می شود.)

مرد یک: کردنمون تو پوست گاو و انداختنمون زیر آفتاب.

مرد دو: این سزای بشکن بشکنه توست داداش... من ازدست کی بنالم که پا سوخته ی تو شدم...دیگه م

وزوز موقوف؛ میخوام بخوابم.

مرد یک: پس کی درست میشه؟

مرد دو: (دستها را روی چشمانش گذاشته است که بخوابد.) درست میشه.

مرد یک: کی؟

مرد دو: فعلاً برو گلت رو لگد کن.

سکوت. مرد یک به تنگ جادو نزدیک می شود و دورش می چرخد.

مرد یک: ما بی خود دلمون رو خوش کردیم... (صدای خر و پف) خوابیدی؟

مرد دو: (درجا می غلتد) آگه سرکار بزارن، آره.

مرد یک: یعنی همیشه بی دلخوشکنک به سر برد.

مرد دو: آگه اینو بهمون نداده بودن که تا حالا دق کرده بودیم... تا بوده اینطور بوده.

مرد یک: می شه زد زیر عادت... آخه باید همینطور قبول کنیم که یه حکمت پشت این تنگ جادو هست.

مرد دو: تو رو به خدا باز از سر بگیر... تو نمیخوای خب نخوا، پای منو به میون نکش.

مرد یک: این طور همیشه که. ما باید بتونیم اون چه رو که از ذهنمون می گذره، بیرون بریزیم... چرا فکر می

کنی با چشم بستن، ذهنمون واقعیت خودش رو از دست میده.

مرد دو: چی داری می گی؟ واقعیت، ذهن... برو پی کارت یدار کپه مرگم رو بذارم.

مرد یک: خلاصه ما آخرش باید درباره این تنگ به توافق برسیم یا نه.

مرد دو: نه، نه، نه... هر کدوم از ما میتونیم اعتقاد خودمونو داشته باشیم؛ البته با حفظ احترام... وگرنه باز

باید باز به سروکول هم بگوییم.

مرد یک: یعنی بی زد و خورد همیشه به حرف حساب رسید.

مرد دو: نکنه می خوای بازم گوشت رو گاز بگیرم؟

مرد یک: من می خوام درباره این چه که می بینیم، این که دیگه خیالم نیست، به یه نتیجه معقول

برسیم.....این چیه آخه؟

مرد دو: حالا دیگه بعد از شش هزار روز، این برای من همه چیزه...شکه، یقینه، کفره، باوره...ولش کن

دیگه، دست از سرش بردار.

مرد یک: تا کی می خوای میون دوتا صندلی بنشینی؟ یا شکه یا یقینه.نمیشه هم این باشه، هم اون....

مرد دو: من به وجودش اعتقاد پیدا کردم .

مرد یک: بزن زیر اعتقاد.

مرد دو: ساکت! دیگه نمی خوام راجع به این تنگ حرف بزنی.(می خوابد).

مرد یک: جادو کرده، لا مذهب...

سکوت.مرد یک کنار تنگ جادو می نشیند و چای می نوشد.در سکوت تنها صدای مصنوعی خرناسه و هورت

کشیدن چای به گوش می رسد. مرد یک چایش را می نوشد و لیوان را بر کف زمین می گذاردو با نشانه

گیری به سوی لیوان دیگر، می پراندش.مدتی به تنگ جادو چشم می دوزد،سپس آن را برمیدارد و براندازش

می کند.

مرد یک: آخه تو چی هستی؟راستی، قصه ای ، افسانه ای، چی هستی آخه؟

مرد دو: (زیر لب) یواش تر دیوونه.

مرد یک: میخوام درش رو باز کنم.

مرد دو: (از جا می جهد) چی؟

مرد یک: به افتخار هزاره ششم از روزهای سپری شده در انتظار! می خوام درش رو باز کنم.

مرد دو: (می جهد تا تنگ را بگیرد) مگه عقل از سرت پریده؟ بده ش به من.!

مرد یک: نمیدم.

مرد دو: میگم ولش کن.

مرد یک: ول نمی کنم.

مرد دو: اگه طوریش بشه همه کار گلمون مالیده.

مرد یک: بذار بماله....ولش نمی کنم.(آن را از چنگ مرد دو درمی آورد و به گوشه ای می دود)من دیگه به

این چیزا اعتقاد ندارم.فکر می کنم با یه دروغ دلخوشیم....نمی تونم مثل تو چشمم رو ببندم و

بگم «درست میشه».

مرد دو: دیوانه بازی درنیار....چرا یهو به سرت زده؟

مرد یک: می خوام بدونم توی این دل خوشکنک چیه؟!

مرد دو: مگه نمیدونی اگه درش رو باز کنی ، باطل السحر میشه؟!

مرد یک: آخه سحرش چیه؟

مرد دو: من و تو چه می دونیم... فقط گفتن این رو سربسته داشته باش و گل لگد کن، این نیز بگذرد.

مرد یک: کی؟

مرد دو: اصول دین می پرسی؟ من چه می دونم. تنگ رو بذار سرجاش.

مرد یک: نمیدارم.

مرد دو: کاری نکن باز سرشاخ بشیم.

مرد یک: من با تو کاری ندارم. من به سهم خودم می خوام در این رو باز کنم.

مرد دو: سهم من و تو کدومه عمو؟ سرنوشت همه ی امثال ما به این تنگ بستگی داره. به خاطر همه هم

که شده باید حفظش کنیم.

مرد یک: هر کی تنگ خودش رو داره.

مرد دو: تنگ ها همه به هم مربوطن. یکیش باز شه ، همه دود می شن هوا می رن...

مرد یک: من کاری به این کارا ندارم. پاهام ورم کرده ، سیاه رگهام زده بیرون... من دیگه گل لگد

نمی کنم. من در این تنگ رو باز می کنم. (می خواهد این کار را انجام دهد.)

مرد دو: (به روی او می پرد) خل نشو.

مرد یک: ول کن...

مرد دو: بده ش به من....

(در کش و قوس پر دلهره ، مرد یک تنگ را به جلوی صحنه پرتاب می کند. مرد دو بلافاصله گوشش را می

گیرد و رو به پنجره ایستاده است و بیرون را نگاه می کند، آرام دست از گوشش بر می دارد.)

مرد دو: دیدی چی شد؟ دیدی همه رو بدبخت کردی؟!

مرد یک: (مبهوت) چی شد؟

مرد دو: همه چیز دود شد... ببین همه جا سیاه شد.

مرد یک: (برمی گردد و بیرون را نگاه می کند) آخه الان شبهه.

مرد دو: دوده، این سیاهی دوده.

مرد یک: نه، شبهه.

مرد دو: من می اومدم هوا روشن بود.

مرد یک: ولی حالا شبهه.

سکوت.

مرد دو: چیزی از توش بیرون اومد؟

مرد یک: نه.

مرد دو: (آرام برمی گردد به تکه های تنگ جادو نگاه می کند.) هیچی توش نبود؟

مرد یک: نه، خالی خالی بود.

مرد دو: مگه می شه؟

مرد یک: حالا که شده.

مرد دو: یعنی شش هزار روز ما رو منتر کردن؟ مگه نگفتن غول رو گرفتن کردن تو تنگ تا گل ما رو با پاهای گندش لگد نکنه؟! مگه نگفتن تا اون توتنگه، باید زودتر کار رو به جایی برسونیم؟! حالا تا کی باید گل لگد کنیم؟

مرد یک: (سکوت می کند.)

مرد دو: پس کو؟

مرد یک: چی کو؟

مرد دو: غول رفته توتنگ؟

مرد یک: نمیدونم.... فقط میدونم خسته ام.

مرد دو: ولی باید بری سر شيفت، گلا خشک می شن.

(مردیک پاچه ی شلوارش را تا نیمه بالامی زند. سپس پشیمان شده آن را پایین می کشد. در سکوت می ایستد.)

مرد دو: تو می گی الان دیگه همه متوجه شدن؟

مرد یک: بگیر بخواب.

مرد دو: توباکارات هی به من زخم میزنی... این بار روحم روداغون کردی... از کارگل خسته شدم... میذار میرم اون دور دورا... دیگه تحت هیچ شرایطی تو رو نمی شناسم... کارت تموم شد، آروم بیا. خسته ام... فردا کار نکنم.

(مرد یک آرام راهی بیرون می شود.)

مرد دو: (روی تخت خواب دراز میکشد.)

مرد یک می رود. پیش از خروج، کلید برق را می زند، صحنه تاریک می شود.

بخش سوم: اول بازی

آدم های این بخش: مرد یک (بازیگر) مرد دو (کارگردان) زن (بازیگر)
صحنه: تختخواب یک نفره در گوشه ای از صحنه قرار دارد. مرد یک (بازیگر) روی آن دراز کشیده است و پس از گشودن پرده از آن جا برمی خیزد و به میان صحنه می آید. در این میانه تماشاخانه ای در پایان نمایش نمایان است.

آغاز: بازی تمام شده است. زن و مرد بازیگر، هریک سیمایچه ای روی چهره دارند و سرگرم گردآوری ریخت و پاش زیاد روی صحنه هستند.

زن: اینم تموم شد.

مرد: بازم شروع می کنیم.

زن: چی رو؟ جنگ و دعوایمون رو؟

مرد: تا چی پیش بیاد.

زن: من از دست تو خسته شدم.

مرد: منم همینطور.

زن: بالاخره باید یه کاری کرد.

مرد: همینطور. (سکوت. جمع و جور کردن صحنه.)

زن: چیکار می کنی؟

مرد: جمع و جور.

زن: نه بعد از این.

مرد: بعد از این ما می تونیم عوض بشیم.

زن: (می خندد) یاد داستان عوضیت افتادم.

مرد: اون داستان نیست، واقعیتی از یه دوره ی زندگیه.

زن: حالا ما خودمون رو عوض چطور کنیم؟

مرد: من میخوام دیگه این نقاب رو از روی صورتم بردارم.

زن: که چی بشه؟

مرد: اگر تو هم این کار رو بکنی، همه چیز عوض می شه... ما یه زندگی تازه ای رو شروع می کنیم.
(سکوت. زن پوست کنار ناخنش را می کند.)

زن: جواب کارگردانمون رو چی میدی؟

مرد: اون رو ما ساختمش و کارگردانی رو به عهده ش گذاشتیم.

زن: هرچی بوده، گذشته. امروز کارگردان اونه...اگه نقابارو بخواد چی؟

مرد: اون باید مارو بفهمه، من کلی انتظار کشیدم تا کسی رو پیدا کنم که درکم کنه...الانم دیگه بدون این نقابا زندگیمون به تار مویی بنده.

زن: بی خود فکر و ذکرمون رو به هم می ریزی... ما به همه چیز عادت کردیم.
مرد: عیب کار همینه.

زن: هیچ میدونی اگر بخوایم با این نقابا زندگی کنیم، چقدر باید با همه چیز درگیر بشیم تا جا بیفتیم؟
مرد: با اینها آدمای دیگه ای می شیم.(سکوت.هریک با دست چهره پوشیده در سیمای خود را لمس می کند.)

زن: قشنگه.

مرد: پس تو هم موافقی؟

زن: خوب اینا با چهره های خودمون خیلی فرق دارن، دوست داشتنی ترند.
مرد: پس همه چیز روشنه.

زن: چی روشنه؟ چطور می خواهیم زندگی کنیم؟

مرد: چطور نداره، مثل همه.

زن: با اینا؟

مرد: همه دارن.

زن: ولی نه اینطوری شو.

مرد: اینطوری آدم همیشه خوشه.

زن: می دونم. چهره تو همیشه تلخه ولی با این نقاب یه چیز دیگه اس.

مرد: تو هم عبوس بودی ولی حالا صورتت پر از خنده اس.

(یک دم بازی می کنند.)

زن: نیگا به گیسام بکن.

مرد: کمنده.

زن: نیگا به ابروم بکن.

مرد: کم‌نونه.

زن: پس مژه هام؟

مرد: خنجره.

زن: لپامو نگا؟

مرد: دل می بره.

زن: دلت کو؟

مرد: پیش تو.

زن: خرابی؟

مرد: خرابم.

زن: نیفتی؟

مرد: می افتم.

زن: چه حرفا.

مرد: نگفتی.

زن: چی چی رو؟

مرد: می خوامت.

زن: چه پررو.

(سکوت. مرد بازیگر روی زمین می افتد. زن بازیگر گریه می کند.)

زن: چقدر خوبه!

مرد: همین دیگه.

زن: من که به همه چیز عادت کرده بودم....چرا شک به میون آوردی؟

مرد: من دیگه از همه چیز خسته شدم...یه بارم شده می خوام دنیا به کامم باشه...حالا می خوام با اینا زندگی

رو به کام کنم....هیچ زوری در کار نیست؛ تو میتوونی نپذیری. من همه اینا رو برای خودم می گم.

زن: میدونی که من و تو از هم جدا نیستیم.

مرد: با اون همه اختلاف؟

زن: توی زندگی کی اختلاف نیست؟

مرد: با صورتای خودمون، تو مرز شکستیم....همه چیز به مویی بسته س.

زن: باشه. باید بدونی که منم به تو بسته ام.

مرد: زندگی تئاتر نیست؛ اعصاب راس راسی کش میاد.

زن: دیگه عادت شده.

مرد: بزنی زیر عادت.

(کارگردان وارد می شود)

کارگردان: امشب گذش رو درآوردین. این چه مسخره ای بود که آخر کاری راه انداختین؟

زن: کاریش نمی شد کرد. ما توی حال و هوای دیگه ای بودیم.

کارگردان: حال و هوای دیگه؟ حق نداشتین با آبروی من بازی کنین. اجازه نداشتین ساز خودتون رو بزنین.

مرد: کی گفته؟

کارگردان: من می گم. همه می گن. کارگردان یعنی چی؟ بوق؟

مرد: بوق، دوغ، نمی دونیم. ما هم دل داریم.

کارگردان: دلت رو بذار زیر سنگ. این جا تئاتره نه خونه ننه قمر.

زن: دل ما همیشه زیر سنگه.

مرد: دل ما همیشه تنگه.

کارگردان: دلک بازی دیگه بسه. امشب خوب خودتون رو نشون دادین.

مرد: (رو به زن) راضی بودی تو مهربون؟

زن: (رو به مرد) شادم کردی تو شادیون.

کارگردان: حالا منو دست بندازین. یه روز که تنهاتون گذاشتم، اونوقت می فهمین.

مرد: کجا می خوای بری؟

کارگردان: این من نیستم که باید بره؛ این شما هستین که باید گورتون رو از فکر و خیال من گم کنین.

مرد: تند نرو رفیق، تازه اول بازیه.

کارگردان: بازی دیگه تمومه. یالا وسایل صحنه رو بریزین تو صندوق.

(کار به کندی صورت می گیرد. کارگردان خود را به زن نزدیک می کند.)

کارگردان: (آهسته) حیف، سیب سرخ دست چلاق افتاده.

زن: هوارو کثیف کردی!

کارگردان: بتمرگ از دهن کسی که خاطرش رو میخوای، عین بفرماس.

زن: ببند در گاله رو.

مرد: تموم شد.

کارگردان: نقاباتون.

مرد: نه دیگه.

کارگردان: بردارین بندازین توی صندوق.

مرد: نه دیگه.

کارگردان: پس معطل چی هستین؟

زن: نه دیگه.

کارگردان: یعنی چی نه دیگه؟

مرد: این دیگه نه.

کارگردان: امشب به اندازه کافی رگ و پی منو کوبیدین. بازی درنیارین.

زن: تازه اول بازیه. این بازیه قشنگیه.

کارگردان: لا اقل اونا رو از چهره تون بر دارین که بینم شوخی می کنین یا جدیه.

مرد: جدیه.

کارگردان: چی جدیه؟

مرد: اینا رو بر نمی داریم.

کارگردان: یعنی چی؟

مرد: یعنی اینکه (با لحن شوخ ها) ما زن و شوهر با هم به توافق رسیدیم که برای آسایش بیشتر و برای

همیشه با این نقابا زندگی کنیم.

کارگردان: خودتون از حرفاتون سردر می آرین؟

زن: معلومه. (بازی می کنند) نیگا به گیسام بکن.

مرد: کمنده.

زن: نیگا به ابروم بکن.

مرد: کمونه.

زن: پس مژه هام؟

مرد: خنجره.

کارگردان: بسه دیگه. از این بازیتون هیچ خوشم نمی یاد.

مرد: فقط با این نقابا می تونیم اینطور باشیم.

زن: اونطوری عاده، اینطوری عشقه.

کارگردان: یالا نقابا رو بردارین.

مرد: نمی شه.

کارگردان: اون از روی صحنه تون، اینم از پشت صحنه تون. دست از شیرین کاری ور دارین. سالن رو باید

تحویل بدیم.

زن: خب بدیم.

کارگردان: آکسسوارها رو هم باید جمع کنیم.

مرد: خب کردیم.

کارگردان: ولی هنوز در صندوق بازه.

زن: حیای تو کجا رفته... برو ببندش.

کارگردان: خب، جنس ها جور نیستن.

مرد: جورش کن.

کارگردان: همین کارو هم می کنم.

(کارگردان به طرف مرد بازیگر یورش می برد. مرد دو دستی به نقاب خود می چسبد. کارگردان سر او را

زیر بغل می گیرد تا نقاب را از چهره اش بردارد.)

زن: این کارت درست نیس.

کارگردان: مگه کار شما درسته؟

زن: این حق ماست که تصمیم بگیریم چیکار کنیم.

کارگردان: ولی نه با وسایل صحنه.

زن: ولش کن، کشتیش.

(مردبازیگر با پشت پازدن، کارگردان را نقش زمین میکند. خودش خیزبرمیدارد و از صندوق خنجری بیرون می

کشد.)

مرد: می کشمت.

زن: (به او نزدیک می شود و گیج اوضاع و نقش است) شادیون و خنجر؟

مرد: (مردد) چیکار کنم گل پسته.

زن: دیوه که خنجر می کشه.

مرد: چاره چیه، عربده کشه.

زن: بندازش دور.

(سکوت. مرد بازیگر خنجر را درون صندوق می اندازد. کارگردان می جهد و او را به زمین می زند. روی

سینه اش می نشیند و نقاب را بر می دارد. زن جیغ می کشد و روی بر می گرداند.)

کارگردان: حالا درست شد.

مرد: (پشت به همه و روی به سوی زن) چی می بینی؟

زن: (جیغ می کشد) اینطور نگام نکن؛ تنم همش می لرزه.

مرد: نمی خواستم دیگه با این چهره منو ببینی.

زن: چشات رو ببند؛ داره رگه‌هاش می ترکه؛ ببند!

کارگردان: دست از کولی گری بردارین؛ من خودم یه پا سیاه بازم.

زن: یه چیزی بهش بگو، مرد!

مرد: اون جوابش رو بعداً میگیره... هر کاری ازم سر بزنه، پای تو رو هم تو گل میکنم.

(بر می خیزد و در حالی که چهره اش را با دست پوشانده است، قصد رفتن می کند)

کارگردان: (به زن) با این قصه ها دلت رو برده؟ والا من هیجان انگیز ترش رو تو گوشت میخونم...

مرد: (دمی درجا می ماند) با اون کاری نداشته باش جبار... مهربون من می رم.

زن: (بر می گردد) کجا؟

مرد: می رم تا با چهره ی خودم زندگی کنم.

زن: باز همون زندگی؟

مرد: شاید بدتر، شایدم سخت تر.

زن: این کارو نکن.

مرد: چاره نیس. (می رود)

زن: (به کارگردان) جلوش رو بگیر.

کارگردان: بذار هر گوری می خواد بره... یه سر خر کمتر.

زن: با اون نقاب، خیلی بی رحمه.

کارگردان: بازی دیگه تمومه.

زن: می شکنه، می سوزونه، پاره می کنه.

کارگردان: نقابت رو بده به من. در صندوق بازه.

زن: بی حیا، گفتم جلوش رو بگیر.

کارگردان: حالم ازش بهم می خوره.

زن: (سیمایه اش را بر می دارد) بگیر. منم می رم تا با نقاب دیگه ئی کنارش باشم.

کارگردان: هیچ خنده دار نیس.

زن: (آرام راه می افتد)

کارگردان: دیگه هیچ وقت با اون همکاری نمیکنم. همکاری، بی همکاری... مگر اجباری باشه.

زن: (دمی درنگ می کند.) همه چیز گرون تموم می شه.

(می رود. کارگردان با دو سیمایه در صحنه تنها می ماند. دمی به هردو نگاه میدوزد. سپس بازی آنها را تقلید

می کند.)

نقاب زن: شادیون؟

نقاب مرد: مهربون.

نقاب زن: رنگین کمونه.

نقاب مرد: مثل تو مهربونه.

نقاب زن: بریم تاپ بازی؟

نقاب مرد: بریم جان بازی.

(کارگردان سیماچه ها را در صندوق می اندازد و در آن را محکم می بندد. تاریک.)